

هزار مصرع



ابوالقاسم لاهوتی

اسکین نشاء



ماہزار ریکی
۲۵۱۲۸۸۴

لاہوتی

ہزار مصرع

منتخبات اشعار

مسکو — ۱۹۳۵ — لنینگراد

نشریات کارگران خارجی در اتحاد شوروی

از طرف نویسنده

چو نیست تیغ بدستم کون، به دفع ستم
قلم بکار برم، شاعری نه کار من است.

بسیارترین مردمان ستم دیده و یا کسانی که ظلم
دیده گان را مدافعه میکنند، وقتی که زورشان به
ظالم نمیرسد، با راه های مختلفی خاطر خود را تسلی
میدهند، مثلاً میگیرند، نفرین میکنند، دشنام
میدهند.

اما آدمهای دیگری هستند که این گونه وسیله هارا
برای خود عار میدانند. آنها، وقتی که در يك میدان
مغلوب میشوند، مبارزه را در میدان دیگر دوام میدهند.
اگر يك اسلحه را از دست میدهند، اسلحه دیگر را
بدست آورده هجوم میکنند. از همان خرد سالی،

وقتی که بچه های پر قوت کوچه کود کان خرد تر کرا
میزدند و یا توانگر زاده ها فقیر زاده گان را از بازی
دور میکردند و آنها عاجزانه در مقابل این بی انصافی
اشك میریختند، من به مظلومان عاجز بیشتر خشمگین
میشدم تا به ظالمهای مغرور. اما دلم هم میسوخت،
آنها را حمایت هم میکردم و در سر این حمایت كتك
هم میخوردم. آری، كتك میخوردم، اما گریه
نمیکردم. بجای گریه کردن، بچه های همصنف خود مرا
تبلیغات میکردم، تشکیلات میدادم. آن وقت دیگر
روزگار بچه های كتك زننده سیاه میشد.

اگر چه ما بچه بودیم، اما قانون جنگرا خوب
میدانستیم. اگر با چوب جنگ کردن ممکن نبود،
آب میپاشیدیم، سنگ می انداختیم، یعنی اسلحه
مبارزه را تجدید میکردیم.

صدها شعر، حکایه، مقاله و افسانه ها در توصیف
قلم نوشته شده است. بیشتر دانشمندان قلم را هم یکی
از اسلحه های جنگی دانسته اند. حتی بعضی ها قلمرا
از شمشیر قوی تر و مؤثر تر حساب میکنند.

هنوز من در مجلس جوانان بیست ساله، (چه رسد

به مردهای مستر از آنها، بواسطه خردسالی ام
حق نشستن نداشتم و بچه های همسال من سنگهارا از
دامن نریخته بودند که قلمرا مثل اسلحه جنگ برضد
ظالمان بکار بردم.

بردل صنف ستمگر نیشهای پی به پی
که به نوک خامه گاهی با دم خنجر زدم.

دیگر این اسلحه هیچ وقت از من جدا نشد. از جنگیدن
در سنگرهای مجلس ملی (۱۹۰۸) تا فرماندهی
در میدان انقلاب آذربایجان ایران (سال ۱۹۲۱)،
از زمان مهاجرت اسلامبول (۱۹۱۸ - ۱۹۲۱)
که میترسیدم

... آزاد نسازد ز قفس صیادم

آن قدر تا که ره باغ رود از یادم،

تا مهاجرت به مملکت شوراها (۱۹۲۲) که در اینجا

هر جنس و زهر وطن که باشیم

خاک سس سس ر پناه ماهاست،

از زد و خورد های پارتیزانی برای آزادی ملی ایران
برضد تجاوز امپریالیست ها تا مدافعه حدود مملکت

شورائی تاجیکستان از هجوم باسمچی ها، این اسلحه خردیگر بزرگ اثر با من همه جا همفر و همیشه برادر بوده است.

من به مملکت شوراها (س.س.ر) در حالتی پناهنده آمدم که اسلحه جنگی را از دست داده بودم، اما این اسلحه جدا نشونده من - قلم مرا سوهان تربیه شورائی از اول صدها مرتبه تیزتر و خود مرا در کار فرمودن آن ماهرتر نمود.

این هزار مصرع - از میوه های تربیه شورائی هستند.

لاهوئی.

مسکو - ماه آوریل ۱۹۳۵

لاهوټی

تحصیلات مارکیستی به اشعار لاهوتی يك
قوه ئی داد که نفوذ آنرا صد برابر کرده است.
استعداد شاعری او مثل يك گلی که با آب تازه
آبیاری کرده شده است، می شکفت، از سال تا
سال غلبه های نو میکند و حالا بدون شك و شبهه
یکی از بزرگترین شعرای پرولتاری شده است.
فعالیت او در این سالها اغلب در تاجیکستان جاری
میشد که آنجا هم مثل ایران او وقت گرانبهای
خود را در بین کارهای عملی و نوشتن اشعار تقسیم
میکرد. اشعار او اینجا هم مثل پیش جاذبه
خود را گم نکردند. آنها در دولابه های پر غبار
کتابخانه ها نمانده با سرعت برق در تمام آسیای

همان‌گونه انتشار یافتند. در هر جائیکه زبان آنها فهمیده می‌شود، آنها را از دهان آوازخوانهای خلقی میتوان شنید. در روزهای جشن انقلابی صدای آنها در بالای میدانها مظفرانه بلند می‌شود، در شبهای آرام در زیر ستاره‌های درخشان روی بامهای قشلاق، این اشعار شب معطر را با يك سحر قوی مزین میکند. تمام رنجبران این اشعار را با آغوش باز قبول کرده لاهوتی را شاعر خود، شاعر سویتی، استاد رنجبران دانستند.



... در سال ۱۹۲۳ لاهوتی يك فتح نمایانی میکند که بطور واضح قوه بی نظیر او را نشان میدهد. این غلبه - شعر مشهور او - «کرمل» است. در این شعر لاهوتی برای خود يك خصم مهیب را اختیار کرده است یعنی افضل‌الدین خاقانی را که به اقرار تمام ایران شناسان روی زمین از نقطه نظر تکنیک شعر دارای يك مهارت باور ناکردنی بود.

«کرمَل» - نظیره نیست به يك قصیده خاقانی که استاد قدیم در آن تأسف میخورد از خرابی ایوان مداین و نابود شدن عظمت پادشاهان گذشته. لاهوتی در شعر خود ماهیت این قصرهای عالی را نشان داده ثابت میکند که این همه عظمت باشکوه نتیجه ظلم بی پایان بوده هیچ نتوانست یا دوام باشد. لاهوتی از نقطه نظر صنعت ادبی هم به خاقانی غالب میشود چونکه قصیده خاقانی با وجود تمام مهارت خود عبارت است از يك بازی استادانه با الفاظ، حال آنکه «کرمَل» غیر از آن مهارت هم دارای يك تصویری است که آن شعر را يك وحدت صنعتی میبخشد که قصیده خاقانی فاقد آن میباشد.

این خاصیت يك صفتی است که تا حالا در ادبیات ایران که همه وقت مایل به آبستراکسیون بوده است نادرا یافتہ میشود. این خاصیت در اشعار او از آنروز گرفته سال تا سال قویتر شده رو باستکمال خود میرود. در شعر «زنده است لنین» ما باز با آن روبرو میشویم.

لاهوٲى از يك توصيف استادانه سرماى زمستان
و ازدحام در كوچه ها و جاده ها شروع كرده بواسطه
يك تصوير زنده، زنده بودن آثار لنين را ثابت
مي كند. ما در آن شعر نه فقط از زنده
بودن لنين مي خوانيم بلكه آنرا با چشم خود
معاينه مي كنيم.



... يكي از زيباترين اشعار لاهوتي «نا خدا» ي
اوست كه او در آن شعر رفيق ستالين را در
شكل يك نا خداى بي باك پر شجاعت تصوير
كرده است. بعضى ها او را يك مرد پولادين ميدانند
كه فقط مقصود را در نظر داشته از معنى كلمه هاى
عشق و يا غم خبرى ندارد. ولى در وقت يك
فاجعه ناگهاني همه مى بينند كه اين مرد
آهني ن هم داراي يك قلب حساس است و از غم
و درد محفوظ نمى باشد. اين واقعه محبتشانرا نسبت
به نا خداى بزرگ صد برابر مي كند.
اين شعر قشنگ ميتوان گفت به خود شاعر هم

مناسبت تمام دارد. این را از اشعار لیریکئی
او بخوبی میتوان فهمید.



... منصفین کهنه يك «مرد کامل» را جستجو
میکردند که بایستی از همه کس دور شده
غیر از وجود حقیقی چیزی نبیند. میتوان گفت
که لاهوتی همان مرد کامل بوده ولی فرق در
این است که او از آن همه موهومات مذهبی فریب
نخورده «وجود حقیقی» را وجود رنجبران عالم
میداند و تمام وقت گرانهای خود را فدایشان
کرده است. و این فداکاری او عبث نبوده، رنجبران
حق شناس نیستند، چشم و دلشان باز است و دوست
حقیقی خود را بزودی از هزاران مردم فرق
میتوانند کرد.

این است سر نفوذ لاهوتی، این سبب شد
که هیچ قوهئی، هیچ ظلم و جبری نتوانست صدای
مظفرانه اشعار او را خاموش کند. اوست استاد
ما، اوست تسلی دهنده در حین واقعه مولم،

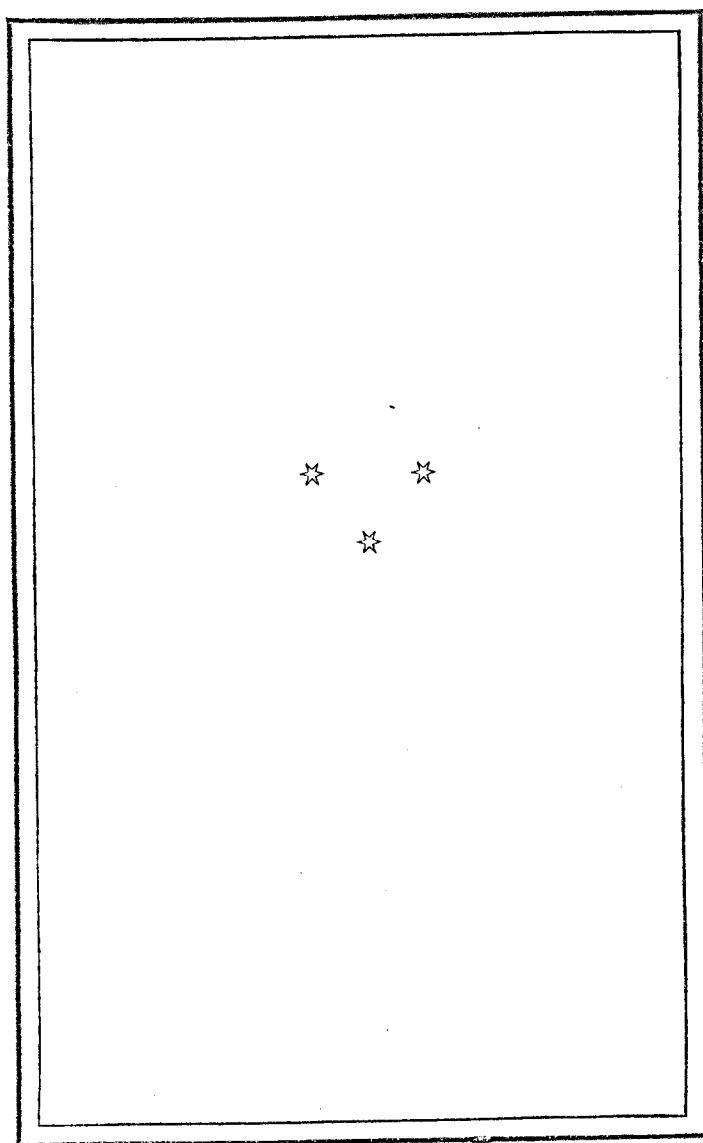
اوست تقویت دهنده در مبارزه برای حیات نو -
او از آن ما است وما دوست مخلص او. *

ی. برتلس

لنینگراد ۱۹۳۵

* این سرسخن چند پارچه از مقاله مفصلی است که پروفسور
برتلس از اینستیتوت شرق شناسی در پیش آکادمی علوم اتفاق
شورائی آنرا اصلا با زبان فارسی نوشته است.

هزار مصرع



کرمَل

تاچند کُنی گریه بر مسند نوشروان،
در قصر کرمَل ایدل، اسرار نهان برخوان.
در داخل هر دیوار با دیده سر بنگر-
پیکر بسر پیکر، ستخوان بسر ستخوان!
از خون دل خلقت هر نقش در این گنبد،
خاک تن مزدور است هر خشت در این ایوان.
از آه شهیدان است هر دود در آف بر پا،
از اشک یتیمان است هر درکه در آن غلطان.
این خانه بیداد است، با دیده عبرت بین،
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان.

این قصر که می بینی بر روی تو میخندد،
 بر کشتهٔ مظلومان بسیار شده گریان.
 این خانه که چون جنت در دیدهٔ تو زیباست،
 دیروز بچشم ما بد زشت تر از زندان.
 امروز عدالتگاه، دیروز ستمخانه،
 دیروز پر از لعنت، امروز پر از غفران.
 اینجا و مداین را مزدور بپا کرده است،
 این قصر رومالوف شد، آن مسند بن ساسان.
 تا پایهٔ هر برجی زین کاخ شود آباد
 صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.
 ز اینجاست که میگردید هر روز بنفع شاه
 بر قتل دو صد مزدور امضای دو صد فرمان.
 تنها نه همین اینجاست کز خون بشر بر پاست،
 بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان،
 هستند بدین منوال، دارای همین احوال،
 گر قصر بریطانی است یا قلعهٔ واتیکان.

از رنج کشاورز است آسایش هر دارا،
از کوشش مزدور است سرمایه بازرگان.
ای دیده بیننده غافل منگر اینجا،
اشك است در این پایه، خون است در این پایان.
دندانۀ هر برجی چشمی است که میگیرید
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.
تا منظر این درگاه دلخواه شهادت گردد،
چندین تن مظلومان گردیده در آن بیجان.
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند
تا آنکه در این ایوان راحت بکند سلطان.
و آنان که بخون دل این کاخ بپا کردند،
يك آب ننوشتند با راحت جان در آن.
در نقشۀ این خانه مرگ فقرا شد طرح،
معمار ستم چون ریخت شالوده این بنیان.
بر دورۀ این گنبد مرغان زچه میگردند؟
یعنی که از این گنبد عالم شده سرگردان.

زاینجاست که مجرا بتود حکم همه ظالمها،
 زاینجاست که جاری بود خون همه مظلومان.
 آواره از آن زارع، بیچاره از آن مزدور،
 سرگشته از آن توران، ویرانه از آن ایران.
 تا ساحت این ایوان خالی زالم ماند،
 پر بود بهر شهری از رنجبران زندان.
 هر لحظه بیاد آرد از پیکر مصلوبی
 گردیده هر آویزی از سقف وی آویزان.
 دانی که به مزدوران این قصر چه میگوید؟
 گوید چو خریدستی، مفروش مرا ارزان.
 ای کارگر، از اینجا چون میگذری، بشنو
 این ناله زهر خشتی، این نکته زهر ارکان.
 گوید که تو از مائی، مانیز چو تو بودیم،
 ما خاک شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.
 زنهار پس از این فتح، غفلت منما زنهار،
 تا بر سرما زاین پس دشمن نزند جولان.

تو پا بسر ما نه، ماننك از اينمآن نيست،
 چون ما چو تو مزدوريم، تو نيز چو ما دهقان.
 ما هم چو تو چندی پيش از كارگران بوديم،
 ما راستم اينجا كرد با خاك زمين يكسان.
 گوئی كه چه شد آن جان وآن پيكر آنروزي؟
 — از ظلم بشد برباد، در خشت بشد پنهان.
 بر كشته ما درخيم صد نسبت بد ميداد،
 تو زنده شنيدستی بر مرده زند بهتان؟
 از حاصل رنج ماده بردی و يك دادی،
 نه دانك ستم ميكرد مستثمر بی وجدان!
 ما داد همی كرديم كاین مزد مساوی نيست
 با حاصل رنج ما، ای خواجه عالیشان.
 اما چه اثر ميكرد اين ناله و آه ما
 بر قلب بتر از سنگ، اندر دل چون سندان.
 ما دست تهی بوديم و آنان همه ثروتمند،
 آنها همه با قدرت، ما يکسره بی سامان.

فرمانبرشان دانش، خدمتگرشان صنعت،
 دین آلت آنان بود، شه دستخوش ایشان.
 ما گرچه به تن خاکیم و آن خاک در اینجا خشت،
 هستیم بجان اما، مازنده جاویدان.
 ما از درو از دیوار هر سونگراف بودیم
 وز دیدن ما غافل هم خسرو و هم دربان.
 بس حادثه‌ها اینجا با دیده جان دیدیم
 گز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران.
 هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد
 تا آنکه دراین ایوان صد حور شود رقصان.
 این طره سنبل بین کز باد همی لرزد،
 بودند چو او اینجا خلقی زستم لرزان.
 خون دل زحمتکش جاری شده بد چون آب،
 لخت جگر دهقان بریان شده بد بر خوان.
 تا شاه کند بازی با زلف بتان، میشد
 بر گردن صد مسکین زنجیر عدم پیچان.

بودند به نفع شاه فرمان بر این درگاه
هم قائمه شمشیر، هم فلسفه ایمان.
تا خواجه زند بوسه بر گوی زنخدان ها،
صدها سر بی تقصیر بر خاک شدی غلطان.
بر کشته هر مظلوم ما مویه سرا بودیم،
بر کشته مظلومان جز ما که شود مویان؟
ماشاهد این منظر، بیننده این محشر،
سوزنده از این اخگر، افتاده در این طوفان.
مبهوت در این ماتم وز عاقبت عالم
کاین پایه مظالم را آیا نبود پایان؟



ناگاه زمین لرزید و زدود فلک ترسید،
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان.
اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بگسیخت
از رنجبر معصوم و ز کارگر عریات.

آسوده خدا خانه بنشت در این خانه
 وز فتنه بیگانه آزاد بشد کیهان.
 شورای ستمکشها فرمان حکومت را
 بنوشت بخط سرخ بر قلعه شادروان.
 ای توده بزرافشان، یکرنگ شوید ایندم،
 ای کومه زحمتکش، همدست شوید الان.
 یکدسته نامردند زحمت ده و مستثمر،
 یک کومه همدردند زحمتکش و بزرافشان.
 دین و وطن دارا-سیم وزر مسکوک است،
 دایمی است وطن خواهی بر منفعت دونان.
 خدمتگر اشراف است گر خاج و یا منبر،
 نعمت ده اعیان است انجیل و گز قرآن.
 در روی زمین بی چیز نه دین نه وطن دارد،
 زحمت وطن فعله است، با زوی قوی-ایمان.



روزی که به پیروزی با مرکز امروزی
 یکرنگ شود گیتی، هم سنگ شود دوران،

جزداس نه کس آمر، جز پټک نه کس حاکم.
آدم شود آسوده، عالم شود آبادان.
ملیت و گمراهی، نیرنک وطن خواهی.
دین پروری و شاهی نا بود شود آسان.
جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید.
آزاد شود هر کس زاهریمن و ازیزدان.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

شیخ

شیخ گوید: عدل باید باشد و بیدادم،
در جهان انصاف هم فرض است و استبدادم.
مطلقا بایست باشد هم گدا، هم مالدار،
واجب است از حکمت حق صید هم صیاد هم.
صنف ظالم هست لازم تا جهان سوزد به ظلم،
صنف فعله تا که دنیا را کند آباد هم.
لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود
لندن و پاریس و براین، بصره و بغداد هم.
از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بیپاست،
نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم.

پیش ما چیزی مقدس تر از زحمت نیست، لیک
باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم.
زحمت آن باشد که یک جنسی از آن حاصل شود،
ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم.
مرده باد این عالم ظلم و خیانت کاندراوست
بینوا هم، اغنیا هم، بنده هم، آزاد هم!
زنده بادا یتک و داس توده زحمت که آن
سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم!
عاشق زحمت توئی لاهوتی، اینسان عشق را
کس ندید از وامق و مجنون و از فرهاد هم.

مسکو فوریه ۱۹۲۴

زنده است لنین

راهای شوسه از دهکده‌ها تا دل‌شهر
پیر بد از برزگران،
پسرو دختر نوباوه دهقان، زن و مرد،
مختصر پیر و جوان.
بود آنروز هوا سی درجه واندی سرد،
بلکه هم بیش ازان.
همه یخ بسته چه سرچشمه، چه دریاچه، چه نهر.



اجتماعی غلبانی، نتوان گفت که چند،
همه در جوش و خروش.

انقلابی هیجانی، نتوان دید که چون
مغز مخلوق بجوش.

غضب از حد بدر و خشم زاندازه برون.
همه کس باخته هوش.

مضطرب جمله چنان بر سر آتش اسپند.



شهر تاریخی مسکو شده ماتمکده‌ئی،
همه جا سرخ و سیاه.

همه در کسوت ماتم، همه در حال عزا،
رایت و خیل و سپاه.

هر کجا میگذری بیرق ماتم برپا.
شهر پر ناله و آه.

هر کرا می‌نگری، نیست مگر غمزده‌ئی.



خاك زیر قدم كارگران می‌جنبید،
خانها می‌لرزید.

غرق ماتم همه از عالی ودانی بودند،
خونشان میجوشید.

بسکه آشفته و كوك و عصبانی بودند،
اگر آندم میدید،

راستی شیر هم از هیبتشان میترسید.



هیچ درخانه نبد يك متنفس از شام،
بجز از کارگری.

پیر صد ساله‌ئی از قوه کار افتاده
با شرف رنجبری.

شوری افتاد بناگه بدل آزاده،

گرچه او را خبری

نه از آن همه بودونه از آن شورش عام.



سری از خانه برون کرد و بهر سونگریست

دید محشر بر پاست،

ناگهان از حرکت هر محرك استاد.
 خامشی در همه جاست.
 فقط از آن همه شورش و داد و فریاد
 سوت فابريك بجاست.
 نظر پير هنرور چو به آن حال افتاد،
 بپنود از جا برخاست.
 گوئی امر آمدش از جانب وجدان که: «به ایست!»

☆

از پس پنج دقیقه که ز نوگشت زمین
 از توقف آزاد،
 تازه شد باز هم آن غلغله و جنبش و جوش.
 پیر در فکر افتاد.
 کرد پرسش ز یکی کاین چه فغان است و خروش؟
 او چنین پاسخ داد
 با تعجب: خبرت نیست که مرده است لنین؟

☆

پیرگریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست؛
 دلش از درد طپید.

رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز ،
کمی از جا جنبید .
دید در هر قدمی فرقویان درتک و تار ،
بدلش آمد امید .

دیده خویش بمالید ز پس با کف دست .



کارگرها همه با خواندن آهنگ کمون ،
هر طرف در حرکت .

پیرمیدید بحیرت - همه جالشگر سرخ
صف بصف در حرکت .

صد هزاران علم سرخ بد و اختر سرخ
باشرف در حرکت .

همه جا بوی کمون بد ، همه جا رنگ کمون .



خواند بر سر در یک خانه "سه کار کا پ"
چشم او نور گرفت .

دید در جای دگر لفظ کوم اینترت زدور،
پشت او زور گرفت.

مارش بین المللی را بشنید از شیپور،
غم از او دور گرفت.
رنگ او گشت برافروخته حالش شد به.



قد بر افراخت چو سروی، نظر انداخت متین
به یمین و به یسار.
کامسومول دید و پیونر همه جا گشته روان،
فعله ها خرد و کبار.
پیرصد ساله تو گوئی که زنو گشت جوان.
چون بدید آن آثار،
خنده ئی کرد و چنین گفت! «نه!... زنده است لنین!»

مسکو ژانویه ۱۹۲۴

زور س س س ر.

دیده‌ئی گرد بادرا که چنان
گله‌را از زمین برد بهوا،
کاروان گر دچار آن گردد
بر نگرده سوی وطن زآنجا،
چنگ اوگر بسنگ بند شود
از زمینش کند چو کاه جدا،
گذر او فتد بهر خانه
نگذارد اثر از آن برجا؛—
این از آن قوه‌های معروف است
بین اقوان خویش بی همتا.

دیده‌ئی یا شنیده‌ئی که از آن
حاصلی غیر شر شود پیدا؟
جاهل است آنکه منتظر باشد
از چنین قوه غیر درد و بلا،
زانکه این قوه بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانہ میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمین.

موج را دیده‌ئی که چون خیزد
بخت مردم از آن به خواب شود،
بحر را آنچنان بجوش آرد
که دل از بیم آن کباب شود،
کشتی بادی و بخاریهم
از نهیمش بزیر آب شود،
هر چه آبادی است در ساحل
یک لگد گر زند خراب شود.

گر به خشکی بریزد از دریا
 چشمه سار از تفتش سراب شود؟-
 اینهم از بین قوه‌های جهان
 در صف اولین حساب شود.
 جاهل است آنکه منتظر باشد
 که از این قوه کامیاب شود.
 زانکه این نیز بی شعور بود،
 بی زبان و کر است و کور بود.
 کور کورانه میکند طغیان،
 هرچه بیش آیدش برد زمین.
 سیل را دیده‌ئی که چون آید
 بشکند سد سنگ و آهن را،
 بگریزد مردم از بیمش
 ترك گویند مال و مامن را،
 يك نفس گر به صحن باغ دمد
 کند از ریشه کاج و لادن ر

در رهش هرچه هست نیست کند
نشناسد ز دوست دشمن را،
فعله را میکشد غنی را هم
مرد را غرق سازد وزن را،
ببرها هم از آن رها نشوند
گر کشاند بکوه دامن را؟ -
اینهم از قوه‌های پر عظمت
در یکم صف گرفته مسکن را.

لیکن این نیز بشعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هرچه پیش آیدش برد زمین.

آتش افشان ندیده‌ئی که اگر
بکشد خلق را هلاک کند،
بمهر اگر در دهان او غلطد
آب آن را بدل بخاک کند،

درّه را دشت و دشت را درّه
تپه هارا همه مڭاك كند،
گر چو مستان كند نمايد استفراغ
خاك را جمله زهر ناك كند،
شعله اش هر كجا بر افروزد
آن زمين را ز خلق پاك كند،
گر بر آرد سر از گريبان
سينه كوه چاك چاك كند؟-
اينهم از قوه هاي بي بدلي است
كه جهان را دچار باك كند.

اين هم البته بي شعور بود
بي زبان و كر است و كور بود.
كور كورانها ميكند طغيان،
هرچه پيش آيدش برد زميان.
برق را ديده ئي كه چون خندد،
خنده اش لرزش افكند بجهان،

رعد از سهم آن کشد غرش
ابر از بیم آن شود گریان،
گر که بیجان شود به پیکر پیل
پیل چون پشه میشود بیجان،
سیلیئی گر زند به صورت کوه
کوه چون گوی میشود غلطان،
ور به چنگش فتد خراب کند
غرب را همچو شرق در يك آن؟-
همه داند کز تمام قوا
این یکی حاکم است بر دگران.
قوه‌های طبیعی دنیا
همه پست اند در مقابل آن.

عیب آن اینکه بی شعور بود.
بی زبان و کر است و کور بود.
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمین.

زین همه قوه ها که بشمردم
 واین چنین چند قوه های دگر،
 هست يك قوه ئی که بی تردید
 برتر است و عظیم و محکمتر.
 او بود حکمران و فرمانده
 دیگران، زیر دست و فرمانبر.
 او دهد امر و با خبر که چرا،
 دیگران مجری بدون خبر.
 برق بیرحم را اگر خواهد
 زیر بارگران کشد چون خر.
 و رتثت کند زهیچ زمین
 آتش افشان برون نیارد سر.
 گردد از خادمان استحصال.
 در کفش موج و باد ویرانگر.
 نام این قوه هیچ دانی چیست؟
 کویمت آشکار- زور بشر.

لیکن این قوه با شعور بود
 نه بود لال و کر، نه کور بود.
 با شعورانه میکند اقدام،
 آنچه خواهد دلش دهد انجام.
 نکته‌ئی گویمت که در حلّش
 عاجز و خسته عقل پیر شود:
 از قوای طبیعی دنیا
 هیچ يك، گر کسی بصیر شود،
 ندهد حاصلی کر آن حاصل
 خود آن قوه دستگیر شود.
 ليك زور بشر به آن قدرت
 پیش محصول خود حقیر شود.
 از مقام بلند خود این زور
 ای تعجب، چسب بزیر شود؟
 قوه کار - خالق یکتا،
 چون بمخلوق خود اسیر شود؟

چه سبب دارد اینکه این قوه

بندۀ دشمن شریر شود؟

با وجودیکه با شعور بود

نه بود لال و کر نه کور بود.

با شعورانه میکند اقدام،

هر چه خواهد دلش، دهد انجام.

قوة قادری به این عظمت

که نه لال است و نه کور است و نه کور،

زیر دست و اسیر و بنده شود

چون ز محصول خویش گردد دور.

قوة غاصبی از این محصول

میشود صاحب و سایل زور.

می نماید به زور این محصول

زور حاصل کننده را مقهور.

زور سرمایه - قوة غاصب،

کند آنرا بحکم خود مجبور،

بندد آنرا به بند دین و وطن،
کشد آنرا بکار تالب گور.
مختصر، در حصار موهومات
قوة کار تا بود محصور، -

بدتر از زور بیشعور بود،
گر چه نی لال و کر نه کور بود.
چون که او خالق است و مثل غلام
حکم سرمایه را دهد انجام.

لیکن این قوه را که سرمایه

متفرق نموده و محکوم،

چون شود متحد به تشکیلات

پا گذارد بروی هر موهوم، -

باز هم آنچنان که در خور اوست،

قدرت خویش را کند معلوم.

میشود حکمران این دنیا،

زور سرمایه را کند معدوم.

نیست سازد وسایلی که از آن
گشته موجود ظالم و مظلوم.
ورتو خواهی که در عمل شخصاً
بر تو گردد ثبوت این مفهوم،
بنگر صنف فعله در س س س ر
به طبیعت چسان شده مخدوم!
آری، این قوه با شعور بود،
نه بود لال و کر نه کور بود.
متشکل، یگانه و آزاد،
هرچه خواهد دلش کند ایجاد.

مسکو نوامبر ۱۹۳۲

به ستالین — بریکادیر
بریکاد ضربه دار پرولتاریات
جهان!
در مرگ ن. س. آللیلووا

نا خدا

شب تاریک و بحر پر طوفان،
شورش موجها، تلاطم آب!
غرش رعد و ریزش باران،
خطر غرق و وحشت گرداب!

کشتی ئی محکم و عظیم و ستبر
باشتاب تمام میگذرد.

همچو برقی که میجهد درابر،
دل بحر از شتاب آن دردد.

کشتی اندر کمال استقلال
خلق کشتی همه قوی، چالاک.
تا خطر را کنند استقبال
منتظر، مستعد، ولی بی باک.

کشتی خویش را برای دفاع
همه گی متحد و آماده.
ناخدائی جسور و راد و شجاع
بر سر عرشه راست استاده.

در شگفتند مردم عالم -
نا خدا بسکه محکم است و متین -
که زخون است و گوشت این آدم
یا که از آهن است و پولادین؟

کشتی این راه پر محافت را
ببریده زنیمه افزونتر.
دفع کرده هزار آفت را،
جنگ کرده است با هزار خطر.

ساحل اینک عیان شده ازدور-
ساحل زندگی و خوشبختی.
تابه کشتی رسد ز ساحل نور،
لیک باقیست باز هم سختی.

بود کشتی همیشه، بی کم و کاست،
در همه راه خود چه روز و چه شب،
یاد چار هجوم موج از راست،
یا بزیر فشار باد از چپ.

گرچه طغیان موج و ضربه باد
دائمی بود و مدهش ویریم،

لیکن این نیست قایق صیاد -
کوه جنبنده است و ابرجسیم.

پیکری سخت و سهمگین دارد،
او از این بادها نمی لرزد.
ناخدائی چنین امین دارد،
او از این موجها نمیترسد.

گرچه بعضی زباز دلان جبون
در هراس او فتاده قی کردند،
اکثریت بجد و علم و فنون
راه را فاتحانه طی کردند.

موج عاجز شده است و افتاده
حمله های مهمش از ارزش.
ناخدا همچو کوه استاده
بی تکان،

بی هراس،

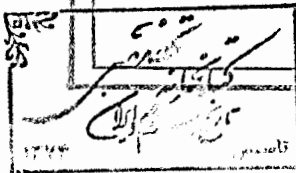
بی لرزش.

باد اینك زكار، میماند،
كوشش همجو موج، بی حاصل.
نا خدا مستقیم میراند
كشتی خویش راسوی ساحل.

نا گهان در هوا نمایان شد
تیره دودی غم آور و میشوم،
روی دریا بزیر بوران شد،
كشتی از روبرو دچار هجوم!

ابر بارد تگرگ و هم باران،
بارش - نیستی، تگرگش - مرك.
اهل كشتی تمام در هیجان -
سینه نا خدا نشان تگرگ.

اینك اینك تگرگ مرگ پرید،
نا خدا را زد و رسید به دل.



نا خدا خم نشد، ولی لرزید،
لرزش کرد حلّ هر مشکل:

تاکنون هر که مانده بود به شك
كه تن نا خدا زیولاد است،
تن پولادی است بی پی ورگ،
دل ندارد، زعشق آزاد است۔

برد از این لرزش موقت پی
به حقیقت، که کار اینسان نیست.
نا خدا را کنون شناخت که وی
بهترین عنصرا انسانست.

تنش از گوشت باشد ورگ و پوست،
روح او پر زعشق و آزادی است.
اینکه بینی، فقط اراده اوست
که چنین آهنین و پولادی است.

او به این کشتی است وابسته،
هرچه کرده برای آن کرده.
در ره آن ز فکر خود رسته،
عشقرا هم فدای آن کرده.

نا خدائی که اینچنین دارد
عشق چون گل، اراده چون پولاد،
تا به ساحل بدون شبهه برد
کشتی و خلق را کند آزاد.

کریم — یالتما نوامبر ۱۹۲۳

سه قطره .

این شنیدم بخردی از استاد
که میان سه قطره بحث افتاد .
هر سه پاکیزه چون در غلطان ،
هر سه پر جلوه ، هر سه نور افشان .
زان سه قطره یکی که بد روشن
گفت : نبود کسی بیایه من .
شکل من اینکه چون ستاره بود ،
به سر افرازی ام اشاره بود .
صافم و پاک و دلر با وقشنگ ،
ساده و بی علایق و بی رنگ .

هر چه در این جهان ز بحروز بر
 شده ایجاد از قوای بشر،
 من شریکم به کار ایجادش،
 عالمم در بنا و بنیادش.
 نه فقط عالمم به هست شدن،
 بلکه بی شبهه عین آنم من.
 چون به قنّاد خانه میگدزی،
 هر چه آنجا متاع می نگری،
 گر که پشمک و یا که با قلو است،
 یا گز اصفهان و یا حلواست،
 گر چه در شکل و رنگ مختلف اند
 اصلشان را چو بنگری- قند اند.
 قند- اصل تمام اشیا اوست،
 واحد جمله این رقمها اوست.
 در جهان نیز هر چه موجود است،
 هر چه هست و شود و یا بوده است،

آنچه محصول دست آدمی است،
 اگر از کان و یا که از زمی است،
 شکلشان هر چه، نامشان هر چیست،
 طعمشان هر چه، فامشان هر چیست.
 گر بدست شهند یا که گدا،
 درد از آنهار سد و یا که دوا،
 گرم یا سرد، خشک یا که ترند،
 همه شان زور کار کارگرند.
 و از همه شکلها که در دنیا
 گشته از زور کار گر پیدا،
 چون که من ساده و لطیف ترم،
 زان سبب از همه شریفترم.
 هم گذشته از این، بطور مثال:
 سازدار زور کاگر متقال،
 در همان لحظه و مرادف آن
 چیز دیگر نیاورد بمیان.

لیک در هر زمان که زور بشر
متبدل شود به چیز دگر،
در همان دم، به وقت آن تحویل
قسمی از وی به من شود تبدیل.
من دنیا عزیزتر گهرم، —
عرق وقت کار کارگرم.
بهر تجهیز وزینت دنیا
صاحبم صرف میکند من را.



قطره سرخ با کمال ادب
گفت: حق است و راست این مطلب.
لیک من نیز مایه ام عالیت،
در شرف قدرو پایه ام عالیت.
لعل و یاقوت پر بها سنگند
زانکه با من شبیه و همرنگند.

سرخی رونشان پیروزی است،
 از قدیم است این نه امروزی است
 زان بحسن جهان دهد رونق
 که بود سرخ رنگ روی شفق.
 ثابت این نکته در همه دنیا است
 که گل سرخ بهترین گلهاست.
 من همان قطره ام که آتش من
 سوزد از شعله ظلمرا خر من.
 همچو دریا همیشه در جوشم،
 بهر آزادی تو میکوشم.
 چون نگه میکنم که توده کار
 داده گردن به بند استثمار،
 چون بینم که دختر دهقان
 هست دایم گر سنه و عریان،
 چون بینم امیر زاده شوم
 صاحب جاه و عزت است و علوم،

چون بینم که زحمت مزدور
شده بر ضد او مستخر زور،
چون بینم زبان و دین و وطن
گشته زنجیر فعله در گردن،
چون بینم که حاصل دهقان
میشود صرف عیش مقتخوران،
چون بینم که دزد شخنه بود،
فعله جز عبد شیخ و شه نه بود،
چون بینم رزیلتر حیوان
صاحب منصب است و مالک شان،
چون بینم شریف تر آدم
گیر ظلم است وزیر دست ستم،
چون بینم که صنعت و قانون
عز و ناموس و فضل و علم و فنون
آلتند از برای استثمار،
همه - جنس فروش در بازار،

چون بینم که توده زحمت
کند از بهر دیگران خدمت
چون بینم که بورژوا آزاد است
کارگر در کمند بیداد است
چون بینم که شیخ زنده بود
فعله اما هنوز بنده بود
چون بینم که صنف مفتخوران
حاکمیت کند به رنجبران
چون بینم که قوه فاشیزم
می ستیزد به ضد سوسیالیزم
چون بینم که فعله نادان است
آلت حزب مالداران است -
شعله خیزد زمن، بجوش آیم
به رگ و پوست در خروش آیم
برق آسا به جنگ بر خیزم
صاحب خویش را بر انگیزم

که بضد ستم هجوم کند،
عالم ظلم را زبن بکند.
مختصر، من زبند استبداد
نمایم اگر تورا آزاد،
تو همیشه اسیر خواهی ماند،
بنده و دستگیر خواهی ماند.
ستم از جوش من رود برباد،
زحمت از شور من شود آزاد،
از کفش های من رسد به جهان
حاکمیت بدست رنجبران.
آتشم، تیغم، آفتابم من، -
خون سرباز انقلابم من.
بهر دیکتاتوری کارگران
صاحب من مرا کند قربان.



چون سیه قطره این سخن بشنفت،
 بعد تصدیق هردو دعوی گفت:
 این سخن کاملاً درست بود،
 منکرش را عقیده سست بود.
 ليك من نیز صاحب هنرم،
 بلکه از هردو تان مفیدترم.
 نبود البته این سیاهی من
 باعث فرض بر تباهی من.
 وصف رنگ سیاه بسیار است،
 در سیاهی هزار اسرار است.
 مه و مهر و ستاره گان یکسر
 بدرآرند از سیاهی سر.
 تیغی از من برنده تر نبود،
 برقی از من جهنده تر نبود.
 برش من ز تیغ بیشتر است،
 پرش من ز برق بیشتر است.

من توانم زگر به سازم شیر.
نو جوان گردد از من آدم پیر.
من توانم جهان بخندانم،
درهان خنده شان بگیرانم.
فتح هر لشگری بدست من است،
ظبط هر کشوری بدست من است.
تیغ چون بشکند، همه دانند -
اثراتش بجا نمی مانند.
لیک من خود اگر شوم نابود،
اثرم هست تا ابد موجود.
بعد هر انقلاب و هر پیکار
هر ملاحی بود، شود بیکار.
آن عرقها و آن همه خونها
شسته گردد زکوه و هامونها.
لیک میدان من نگردد تنگ،
من همه گرم انقلابم و جنگ.

خامه تیغ است وصفه میدانم،
درره فعله تیغ میرانم.
گرچه، ای قطره جان، که پرهنری،
عرق وقت کار کارگری،
هرچه در وصف خویشتن گفتی،
راست گفتی، تمام در سفتی،
لیکن این را زخواهر سیهت
بشنو، ای من فدای روی مهت
فعله هر جا در این جهان باشد،
زیر کار آنچه او عرق پاشد،
هرچه نعمت بزحمت و بیداد
کند از بهر دیگران ایجاد،
من قلم را اگر علم نکنم،
یکسر آن قصه را رقم نکنم،
همه جا روزها و هم شبها
در کلوب و تیاتر و مکتبها

نرسانم به بحر و بر آنرا،
 نکنم درس کارگر آنرا، -
 آن عرق‌ها تمام گردد باد،
 بعد چندی همه روند از یاد.
 تو هم، ای با شرف در گلگون،
 ای به سرتاج قطره‌ها، ای خون!
 حرف من در حق تو لازم نیست،
 آن که منکر بود به قول تو کیست؟
 خود همین رنگ انقلابی تو،
 شاهد گفته حبابی تو!
 لیکن، ای شعله ظفرمندی،
 بشنو از من تو نکته چندی:
 از جوانان فعله و دهقان،
 وازدلیران صنف کارگران
 هر که بر ضد ظلم بستیزد،
 خورش از دست ظالمان ریزد، -

گر من آن کرده را کم پنهان
 نرسانم ورا به گوش جهان
 همه را فاش و بر ملا نکنم
 شور از آن در جهان بپا نکنم -
 کس نگردد خبر از آن احوال
 شود آن خون با شرف پا مال
 اثر من تورا بجوش آرد
 بسر صاحب تو هوش آرد
 که به ضد ستم قیام کند
 دوره ظلم را تمام کند
 من قشونم، قشون رنجبرم
 من هجومم، هجوم کارگرم
 دعوی ام، حجتم، مناظره ام
 شاهد، فتوی ام، مشاجره ام
 حامی ام، دافع ام، محافظه ام
 ناله ام، شکوه ام، مبارزه ام

زاین همه چونکه پر بود جامم،
شد مرکب از آن سبب نامم.
هم برای تو، ای عرق، ای خون،
هم برای بنای کاخ کُمون،
صاحب من مرا بکار برد،
پیش راند، بکار زار برد.



ای سپهدار صاحبان قلم،
قلم صنف فعله در عالم،
ای عزیز تمام رنجبران،
گور کی فعله، گور کی دهقان،
تو همین قطره را در این دوران
کار بردی به نفع کارکران،
از تمام ادیب های بشر
بیشتر، خوبتر، مؤثر تر.

بعد از این نیز در همین میدان،

با چنین تیغ فاتح و برّان،

زنده مان، نفع ده، مبارزه کن.

زنده مان،

نفع ده،

مبارزه کن!

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

سرای تمدن .

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته ،
پوشیده شفت آن همه از تار عنکبوت .
هر گونه مو و مار در آن راه یافته ،
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت .



برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند ،
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته .
هر گوشه قطعه قطعه ستونهای ارجمند
از جای خود بر آمده بر خاک ریخته .



در سرستون و سردر و ایوان و سقف آن
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها ،

اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
در زیر دود، آن همه آثار پربها.

☆

ها! يك كتاب پاره! ...
بخوانیم: از این کتاب
شاید شود پدید که این خانه ملك کیست.
پوسیده،

آه!

بلکه بود چشم من بخواب ...
این خط ... بدون شبهه، بلی، خط فاوسی است ..

☆

آه! ...

این بنا تمدن تاجیک بوده است،
آن خانه ئی که نور فشاندی بکائنات.
وز بهر تازه کردن این کاخ پر شکست،
نبود بغیر راه لنینی ره نجات.

شهر دوشنبه ژوین ۱۹۲۵

باسماجی .

دشمن کمبغلان باز به پیش آمده است ،
گرگ این مرتبه در جامه میش آمده است
دزد با اسلحه ملت و کیش آمده است ،
خلقرا تا بکند بنده خویش آمده است .

حمله بایست کند چون به ختا لشکر سرخ
تا دهد اهل خطارا به دم خنجر سرخ .

خضم شورا بهجوم آمده اورا بزید .
بشتابید و بیائید و عدورا بزید .
بدتراز خضم - « رفیقان » دورورا بزید .
شیخ اغفال کن و مفسده جورا بزید .

میزند خضم تو را گر که تو اورانزی
میکند ریشه ات از ریشه او را نکنی

آمده تا که ز نو تاج و نگین را گیرد،
از کف کبغلان آب و زمین را گیرد،
انتقام ستم و بدعت و دین را گیرد،
شوی آنرا بکشد، دختر این را گیرد.

ای رفیقان بشتابید و امانش ندهید،
راه در مملکت رنجبران نش ندهید.

بشتابید کز اینجا نکریزد دیگر،
خون زحمتکش پیچاره نریزد دیگر،
بزیدش که خود از جای نخیزد دیگر.
بکشیدش که نماند بستیزد دیگر.

از ره رنجبر این خارستم را بکنید،
ریشه اش تا که نروید ز نو، آتش بزید.

کمبغل دورۀ این مفتخوران را دیده است،
ظلم این طایفه بر رنجبران را دیده است،
هتک ناموس زنان و پسران را دیده است.
«عدل و دینداری» این بدسیران را دیده است.

به چنین بیشرافان راه نخواهد دادند.
بیشته شیر به روباه نخواهد دادند.

کامسومول نیز در این جبهه ظفر خواهد کرد،
خانهٔ عمر عدو زیر و زیر خواهد کرد،
تن دشمن همه محروم ز سر خواهد کرد،
کامسامولکا هم البته هنر خواهد کرد

همچو مردان زن ما نیز هنرور باشد،
«شیر-شیراست، اگر ماده، اگر نریاشد».

قسمت دشمن ما شاهد فیروزی نیست،
بایرا ما حاصل زحمت ما روزی نیست،

فکر این بیخردان غیو جهان سوزی نیست ،
کمبغل هم دگر آن بنده دیروزی نیست .
او دگر لذت آزادی خود دیده است ،
کی بدو کی شده اکنون ، همه را فهمیده است .

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است ،
مگر آن دروه بیداد فراموش شده است ،
مگر آن خنجر پولاد فراموش شده است ،
مگر آن هیکل جلاد فراموش شده است

که تن رنجبر از دیدن آن میلرزید ،
بچه اندر شکم مادر از او میترسید ؟

کی گذارد که ز نو دور امارت بشود .
رنجبر باز گرفتار اسارت بشود ،
دوره ظلم و ستبداد و تجارت بشود ،
باز هم نوبت تاراج و شرارت بشود .

مرد آن دورو دگر زنده نگردد هرگز،
توده ما به کسی بنده نگردد هرگز.

دیگر، ای بیشرافان، دست کشید از شورا،
کشور فعله و دهقان نبود صید شما،
حاصلی جز دم شمشیر نبینید از ما،
چون سگ دزد گریزید بزودی، کاینجا

«سر زمینی است که ایمان فلك داده به باد،
هر که شیرین طلبد، تیشه خورد چون فرهاد».

مسکو ماه مای ۱۹۳۱

کرم اف آمد.

۱

سالها بود به نایجستان
راه قورغان تپه بیحد ویران.
نه فقط بد بگل اشتر در آن،
بلکه میماند تراکتور در آن.
جای کرکان بد و دزدان شرور.
خانه مار بد و لانه مور.
سنگ پستی به کنار آن راه
داشت با عائله خود بنگاه.
کرچه آن عائله يك توده بدند،
خانه شان امن و آسوده بدند.

روزی از راه با حوال تباه
ماری آورد به آن لانه پناه.
آنقدر خسته بیه آن گم شده مار
که نبد هیچ در او تاب فرار.
سنگ پشت از دل و جان برپا خاست
مار را کشتن و خوردن میخواست.
مار گفتش که به این شور و شتاب
میکنی خانه خود را تو خراب.
گر دهی قول که من را نخوری،
رشته زنده گیم را نبری،
بتو آن راز که من میدانم
گویم و جان تو را برهانم.
ورنه زود است که با فرزندان
میشوی در سر این ره قربان.
سنگ پشت از سخن او ترسید،
داد پیمان به وی و سر پرسید.

ماز گفتش که به تاجیکستان
 تازه يك خلق نو آمد بمیان .
 این کسان ملت و قوم دگرند ،
 راست گویم ؟ - همه فوق بشرند .
 پیش این خلق خدا موهوم است ،
 کوه در پنجه آنها موم است .
 حاکم ورهبرشان يك چیزی است
 که مرا فهم به آن امکان نیست .
 خود این چیز نمیدانم چیست ،
 نامش اما شده «حزب کمونیست» .
 این همه قوه که در دنیا هست
 پیش این قوه بود بیخود و پست .
 بالشویکان که مطیع اویند ،
 همه گی در ره اومی پویند -

خالق و

مقتدرند و

استاد،

هر چه خواهند نمایند ایجاد.
«هیچ» از اینطایفه «هر چیز» شده است،
تیغشان بر سر ما تیز شده است.
در چنان جا که بجز ما و عقاب،
کس ندید از بشر الا در خواب،—
خواب در چشم نیاید دیگر،
آنقدر هست هیاهوی بشر.
آتش و آب بود خادمشان،
نرم گردد چدن از يك دهمشان.
در هوایند قویتر ز عقاب،
چون نهنگ اند و چو کشتی در آب.
راست گویم به تو، ای کان گرم،
به همان قول درست تو قسم

کز همان دم که مرا مادر زاد،
من چنین قوه ندارم دریاد.
از تو نائی این قوه نو
يك سخن با تو بگویم بشنو.

۳

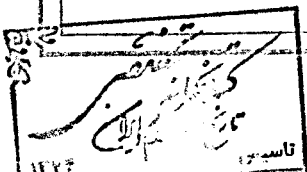
فعله ئی بود کرموف نامش،
نمی ارزید دوپول انجامش،
عاجز و بیکس وی خط و سواد
تا که در حلقه این جمع افتاد.
بالشویکانش به يك مدت کم
دم دمیدند و نمودند آدم.
ساختند از بدن او انسان،
پایش از آهن بسیار کلان.
این - چنین پای توانا باشد
که وجودش عدم ما باشد.

۷۸

او بهر راه رود با این پا،
بگریزد حشرات از آنجا.
راه کوبیده و آماده شود،
جای پایش همه جا - جاده شود.
راه ها ساخته از حد فزون،
مارها کشته زاندازه برون.
من زهر جاده گریزان شده ام،
هی از این ره بسوی آن شده ام.
لیکن این آدم پا از آهن
ندهد هیچ کجا راه بمن.
سبب این است که من در این راه
به تو آورده ام امروز پناه.
لیک بی شبهه بزودی آن مرد
حمله بر راه تو خواهد آورد.
خیز و دست زنی و فرزند بگیر،
بگریز از سر این ره چون تیر!

میزبان گفت به مهمان که بس است،
 بمن این مکر تو کاری عبث است.
 پیرگردیدم و نشنیدم من
 آدمیزاده و پا از آهن.
 من سه سال است که در این راهم
 و ز دو صد راه دگر آگاهم.
 يك عمك هست مرادر ریگر،
 در قراطاق عموی دیگر،
 خواهرم ساکن راشیدان است،
 ما درم در براو مهمان است،
 چند سال است اثر از آنها نیست،
 زاین حکایت خبر از آنها نیست.
 گر چنین بود، یقین مادر من
 هیفرستاد خبر در بر من.

هم در این سال بزرگی زبشر
 کرد با جمعی از این راه گذر.
 ماند ماشین وی اندر این راه
 همچو دلولی که بیفتد در چاه.
 در سر خوبی ره های دگر،
 وز بدیهای همین ره، یگسر
 بینشان بحث کلانی افتاد،
 هر یکی داد فصاحت میداد.
 همه بودند در این گپ همراهی
 که کرموف نهد ار اینجا پای،
 راه مارشک جنان خواهد شد،
 بهترین راه جهان خواهد شد.
 لیک سوگند به جان پسر،
 که زتن گر که ببرند سرم.



حرف این ظایفه باور نکنم،
جای در منزل دیگر نکنم.
از همین قصه گذشته یکسال
زاو نمانده است اثر غیر خیال،
چند مه شد پسر داما د است،
دخترم زن شد و کودک زاده است،
وز کرموف اثری پیدا نیست.
در جهان آدم آهن پا، نیست.
حیف و صد حیف که پیمان کردم
گر که پیمان شکنم نا مردم.
ورنه الساعه تورا میخوردم
لذت از خوردن تو میبرد.

۶

بحث این هر دو چو اینجا برسید،
جاده کوبی به سر لانه دوید.

مار آگه شد از آن حالت زار
نتوانست ولی کرد فرار.
سنگ پشت و پسر و دختر او،
خانه ولانه و ما روستا او
همه گئی شد به حقیقت مغلوب،
همه ماندند بزیرره کوب
سنگ پشت آن دم مردن زد داد
کا سمان بر سر ماها افتاد.
مار هم جرّۀ آخر را زد
کا سمان نیست، -
کرموف آمد

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۳

شیر آزاد.

۱

بود اندرده ما يك مردی
مرد با دانش وعالمگردی.
يك سفر با پسر هشیاری.
میگذشت از طرف نیزاری.
بود با كودك خود گرم سخن
نا گهان از دل نیزار كهن
نعره ئی سخت بگوشش آمد
كه از آن لطمه بهوشش آمد.
پسر نوره او هم ترسید
زرد شد رنگش وبر خود لرزید.

سخت بگرفت پدر دست پسر
 برد او را به سر راه دگر.
 چون گرفتند ره امن وامان
 به پدر گفت پسر با هیجان:
 چه صدا بود که ترسیدم از آن؟
 سست شد پشتم و لرزیدم از آن.
 داد پا سخ به پسر عالم پیر
 کاین صدا نیست مگر نعره شیر.
 نعره چون از دل نیزار آید
 از پایش شیر به پیکار آید.
 زان سبب من چو تولرزان گشتم.
 زآن مکان زود گریزان گشتم.
 آری این نعره دلیرانه بود،
 بانگ شیر است که شیرانه بود.

۲

بعد يك چند همان عالمگرد
 دوی از ده سوی مرکز آورد.

به تماشا شبی از شامگاهان
 هر دو رفتند به يك سيرك كلان.
 بچه تا داخل آنجا گردید،
 با خویشی گرم تماشا کردید.
 ناگهان ناله زاری بشنید
 که دلش از اثر ناله طپید.
 این نه چون نالهٔ انسانها بود، -
 لا به و زاری حیوانها بود،
 به پدر گفت پسر، این چه صداست
 این چه نالیدن طاقت فرساست؟
 از چنین ناله دلم شده پاره،
 کیست این ناله گریه‌چاره؟
 کرد لبخندی و پاسخ به پسر
 گفت این نالهٔ شیر است، پدر.
 به پدر کرد پسر سخت نگاه،
 پدر از نیست او شد آگاه.

گفت آری بود ابن نعره شیر،
 لیکن این شیر بود شیر اسیر.
 مثل آن شیر همین هم شیر است،
 لیکن در گردن این زنجیر است.
 ابن چو آن شیر دلاور نبود،
 مستقل نیست و خود سر نبود.
 دانم اکنون چه تورا یاد آمد،
 یاد آن نعره و فریاد آمد.
 لیکن آن ناله مظلوم نبود
 لابه ضیغم محکوم نبود،
 شیر آروز به زنجیر نبود،
 همچو این شیر - زمینگیر نبود
 حاکم مطلق نیزار بداو
 نه چو این شیر گرفتار بداو.
 نعره او صفت رادی داشت،
 حالت عزّت و آزادی داشت

و این یکی حالت پیران دارد،
لابه و عجز اسیران دارد.
شیر آزاد چو آن غران است،
شیر محبوس چو این نالان است.
شیر-شیر است، ولی هست زیاد
فرق ما بین اسیر و آزاد.

۳

مردم تورکمن، ئوزبک، تاجیک
روزشان بود تماماً تباریک.
گرچه بودند به زحمت چون شیر،
لبک درگردنشان بد زنجیر.
بسکه این خلق گرفتار بدند،
در همه حالت خود، زار بدند.
در گه رزم و یا مجلس بزم
هر ترانه، چه بر نشروچه به نظم

گریه انگیز و غمین میخواندند-
بنده بودند و چنین میخواندند.
ذوق در بانگ اسیران نبود،
نعره شان نیز اسیرانه بود.
لیک سر تا سر این خلق اسیر
کشت آزاد ز او کتابر کبیر-
با زور مقتدر حزب لنین
شست آثار اسارت ز زمین-
باز این خلق جسارت نکنند،
ترك عادات اسارت نکنند.
خود آنها شده آزاد چو شیر،
بانگشان مانده ولی بانگ اسیر-.

۴

به تو ای توده با دانش و فن،
به تو، این را به تو میگویم من.

تو که در بیشه شورا شیری،
شیر آزاده بی زنجیری،
پس در آهنگ تو آن شادی کو؟
آن همه شعله، آزادی کو؟
تو که دیکتا تور این نیزاری،
مستقلی و حکومت داری،
پس چه شد بانگ دلیرانه تو
نعره و غرش شیرانه تو؟
تو که فی بند و نه زندان داری
پس چرا بنده صفت میزاری؟
ای عجب، هیکل تو -

هیکل شیر،

نعره ات

- ناله روباه اسیر -

بس کن ای شیر زیان ناله و آه
شیری آخر تو، نه مسکین روباه

بعد از این نعره شیرانه بزَن
بانگ و فریاد دلیرانه بزَن
تا شود بانگ دیرانه تو
لایق هیكل شیرانه تو.

درواگون راه مسکو - ستالین آباد

ماه مای ۱۹۳۳

به صنف آفرید گار.

شنیدم که استاد صنعتگری،
ز بردست نقاش دانشوری،
بزحمت یکی صورت نامور
رقم کرد بر روی يك لوح زر.
به هنگام تعطیل کار، اوستاد
بدیوار آن لوحه را تکیه داد.
در آندم از آنجا سگی میگریخت،
به آن لوحه زر پلیدی بریخت.
چو صنعتگر آن دید، از جا بجست،
بزد سنگ و دندان سگ را شکست.

سگ از بیم او راه صحرا گرفت .
وی آن لوح زر را از آنجا گرفت ،
به دار و همه زشتی از وی بهشت ،
تکوتر از اول نمودش درست .
بگفتا منم گر که استاد کار ،
نمانم که کارم شود لگه دار .
از آن بعد هم ، در زمانی دراز
به استادی و دانش ، آن لوحه ساز
از آن لوحه هر عیب را دور کرد ،
بخوبیش در دهر مشهور کرد .



من آن صورت عالی بیغشم ،
بود صنف مزدور - صورتکشم .
همان لوح زر هست میدان جنگ
که عمرم در آن صرف شد بی درنگ .

از این پیش، وقتی که بودم جوان
 به تأثیر سن و محیط و زمان،
 مرا چیزی ار بود اندر وجود
 که با صنف مزدور بیگانه بود،
 بهشتش زمن پنجه کارگر
 چو آن لگه سگ از آن لوح زر



ایا صنف یکتای ایجاد کار،
 خدای صن-ای فعله، نامدار!
 اگر در هنر من مسلم شدم
 از آن شد که محصول دست توام.
 ز فضل تو باشد مرا برتری
 به مصنوع هر گونه صنعتگری.
 چنین صانعی در جهان کی بود،
 که مصنوع او نیز صانع شود.

یوای من کنم خویش یاری تو
 شریکم در ایجاد کاری تو.
 تو آن صانع قادر جامعی
 که مصنوع تو میکند صانعی.
 تو، پس هرچه در وصف من دم زنی
 همان لحظه تبریک خود میکنی.
 خودم هم، چو یک تن هوادار تو
 تماشاگر حاصل کار تو،
 بخود گر که تبریک و تحسین کنم
 هماندم زمدح تو دم میزنم.
 مرا زحمت تو چو اینجا کشاد،
 توئی - من - منم - تو.

دوئیت نماند.

ستالین آباد زولیه ۱۹۳۳

به شالائی و فیورست!

جستان چون شد براه صنف مزدور از زمین
یرسر دارستم با دست جلادان بلند

آسمان با خویش گفت: این بالشویکانرا بـ بین
مرده ها شانهم زدشمن يك بدن بالا ترند

مرده تان گردشمانرا زنده پا زیر نهاد
ما، سپاه فعله قول بالشویکی میدهیم
کاندر این میدان بزودی زنده و پیروزو شاد.
یا بروی مرده صنف توانگر مینهیم!

مسکو اکتبر ۱۹۳۲

رباعی .

من کار گرم، کار گری دین من است.
دنیا وطن است و زحمت آئین من است.
گفتم به عروس فتح، کابین تو چیست؟
گفت آگهی صنف تو کابین من است،

کمون

دانی که کمون بیای چون شد؟
برق آمد و شعله جست و خون شد
تا خانه ظلم سرنگون شد،
تا آنکه عمارت کمون شد.

کلمہ شہادت رنجبرے .

شہادت میدہم براینکہ: من از ملت کارم،
نژاد سعی و تخم رنج و نسل دورہ زحمت.
وطن روی زمین و دین من فرمودہ زحمت،
بجز زحمت ندارم مذہبی، این است اقرارم.



چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران،
کنون با نیتی روشن، بحکم مسلک و وجدان،
در اینجا قول زحمت میدہم من، میکنم پیمان
کہ تا در بازووانم زور هست و در تن من جان،

یکوشم در پی تخلص صنف فعله و دهقان.
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه بایان.
نگردد تا جهان آزاد از ظلم و، بشریکسان،
از این مقصود عالی دست هر کز بر نمیدارم.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

برادر پرده!

برادر پرده، ای صنم ماه روی من،
تا روی تو زیاد کند آبروی من.

هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود
خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من.

خواهم میان جامعه آزاد بینم،
جز این، بجان تو، نبود آرزوی من.

بخت سیه مرا ز تو آنقدر دور کرد
تا آنکه شد سفید چو روی تو موی من.

میگفتم آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب،
می بود اگر که روی تو در رو بروی من.

لاهوئی یا چه شد که به یارم اثر نکرد
با آنکه شد زمانه پر از های و هوی من.

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

مندرجات

صفحه

۵	از طرف نویسنده
۹	سر سخن - پروفیسور ی. برتلس
۱۷	کرم
۲۶	شیخ
۲۸	زنده است لنین
۳۴	زور سس ر
۴۵	نا خدا
۵۲	سه قطره
۶۷	سرای تمدن
۶۹	باسماچی
۷۴	کرم اف آمد
۸۴	شیر آزاد

۹۲	به صنف آفریدگار
۹۶	به شالائی و فیورست!
۹۷	رباعی
۹۸	کمون
۹۹	کلمه شهادت رنجبری
۱۰۱	برادر پرده!

